



کتاب سنت و شیوه

# حکایتان به یادگار

♦ آروز با ره بر  
یادداشت‌های شخصی

رضا علیپور



مورد تأیید و معرفی شده در  
وزارت آموزش و پرورش  
کتابنامه رشد شماره ۴، ردیف ۶۶

امیرخانی، رضا، ۱۳۵۲ -

داستان سیستان: ۱۰ روز با رهبر یادداشت‌های شخصی / رضا  
امیرخانی، - تهران: قدیانی، ۱۳۸۲.  
۳۰۴ ص.

ISBN 978-964-417-706-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ -  
- سفرها - - ایران - - سیستان و بلوچستان. ۲. امیرخانی،  
رضا، ۱۳۵۲ -، خاطرات. الف. عنوان.  
۵۲ الف/۵/۱۶۹۴ DSR ۴۲ ۰۸۴۴۰۴۲/۰۸۵۵  
کتابخانه ملی ایران ۲۷۵۸۰-۸۲ م



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.org

تلفن: ۰۲۱۰۳۴۱۰۶۶۲ (خط ۵) | دورنگار: ۰۲۲۶۴۰۳۶۲

داستان سیستان (۱۰ روز با رهبر)

رضا امیرخانی

طراح جلد: حمید عجمی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ بیست و ششم: ۱۳۹۳ | تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

شابک: ۴ - ۷۰۶ - ۴۱۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 4 - 978 - 964 - 417 - 706 - ISBN

کد: ۸۲/۷۶۴

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۱۸۰۰۰ تومان

## شنبه سوم اسفند ماه ۸۱

دیروز قم بودم، خانه‌ی آقا مجتبا، که کرمی به من زنگ زد و گفت فردا ساعت هشت، مهرآباد، پرواز. قبلاً زیاد تجربه کرده بودم که در سفرهای غیررسمی که بلیت دستِ آدم نمی‌دهند، معمولاً وقتی می‌گویند هشت صبح، تا دوازده ظهر هم از پرواز خبری نیست. برای همین با علی یک ربع به هشت، اتوبانِ همت قرار گذاشتیم و سلانه‌سلانه، بعد از صرفِ صبحانه راه افتادیم به سمتِ فرودگاه. ده دقیقه به هشت بود که کرمی به همراه زنگ زد و گفت، آقا منتظرِ شما هستیم‌ها. دیدیم قضیه جدی است. تندترش کردیم، اما امان از ترافیک. از ترافیک بدتر، اتومبیلِ یکی از مسؤولانِ نظام بود که پشتِ سرِ ما بود و مدام چراغ می‌زد. انگار که راه باز است و ما تبرکاً راه نمی‌رویم. کلی می‌ترسیدیم از این‌که با او هم‌سفر باشیم، که شکرِ خدا به خیر گذشت و مثلِ بیش‌ترِ مسؤولانِ رفتِ سمتِ ترمینالِ پروازهای خارجی. نصفِ زمان به بد و بی‌راه گفتنِ به او گذشت و نصفِ دیگر به جواب به تلفن‌های مکررِ کرمی.

«د آقا کجایید شما؟ هواپیما آماده‌ی پرواز است. خلبان هم سوار

شده است، فقط منتظرِ شما هستیم...» به علی گفتم که این گرمی هم بدخالی می‌بندد. به قولِ حُکَمَا کم ببند، همیشه ببند. مگر می‌شود هواپیما با مسافر و خلبان و آن همه تشکیلات منتظرِ ما دو نفر باشد. در صنعتِ هوایی یک چیزی هست به نامِ فلایت پلن، طرح پرواز، برای ساعتی پر می‌کنندش. بعد اگر تأخیری به وجود آید یک ربع یک بار باید به برج رفت و آن را تغییر داد و تمدیدش کرد، فقط در هواپیماهای کوچک و پروازهای غیرسیویل هم‌چه تمدیدهایی مرسوم است... با افاضاتِ ما زمان کوتاه‌تر شد و هشت و بیست دقیقه رسیدیم فرودگاه. باید می‌رفتیم به یک آشپزخانه که نه ترمینال بود که بشناسیمش، نه جزو آشپزخانه‌های رسمی. به زحمت و به ضربِ تلفن‌های هم‌راه روشن و ناوبری نقطه به نقطه پیدایش کردیم. رسیدیم دم در و دیدیم که ای دلِ غافل، گرمی و جعفریان و نوری‌زاد و عبدالحسینی منتظرِ ما ایستاده‌اند. در آن جمع عبدالحسینی را تا آن روز ندیده بودم. ریشی بلند داشت و دوربینی در غلاف که از همان داخلِ کاور داد می‌زد: «من مالِ یک آدمِ حرفه‌ای هستم... خیلی حرفه‌ای!»

طبیعی است که به گرمی از ما استقبال نشد. بیست دقیقه‌ای همه را معطل کرده بودیم. جعفریان آرام عصا می‌زد و صدای تقه‌ی عصایش چیزی شبیه به بد و بی‌راه بود به من و علی و بسته‌گان محترم. اما عبدالحسینی به روشنی لب‌هایش تکان می‌خورد و چهاروجب ریشش را بالا و پایین می‌برد و من ساده‌لوح خیال می‌کردم

با این قیافه‌ی قطب‌العارفینی، دائم‌الذکر است آقا، اما بعد از مدتی فهمیدم که ذکرش لعن و نفرین است بر دودمان آدم‌های وقت‌شناس...

داخل شدیم و یکی از بچه‌های سپاه مشخصات‌مان را چک کرد. نه خیلی دقیق یعنی اسم‌های‌مان را خواند و ما هم سر تکان دادیم. بعد تندتند اسامی را روی مقواهای پاره‌ای نوشت و داد دست‌مان که یعنی کارت پرواز. بیست قدم که گز کردیم، همان پاره‌مقواها را یکی دیگر از دست‌مان گرفت و ریخت داخل یک گونی! مثلاً تشریفات پرواز... بعد جلوتر رفتیم و گیت اشعه‌ی ایکس را رد کردیم و وارد محوطه‌ی فرودگاه شدیم. چشم‌تان روز بد نبیند. یک هواپیمای ۷۴۷ جامبوی کارگو. اعنی مخصوص حمل بار. و از همان پایین من قیافه‌ی کاپیتان را دیدم که او هم زیر لب غرولند می‌کرد که بالاخره این مسافران تأخیری هم رسیدند...

راستی! قبل از همه‌ی این‌ها باید از حادثه‌ی دیروزش هم نوشت. پنج‌شنبه یک هواپیمای سپاه که با کلی سرنشین در پروازی به مقصد کرمان سقوط کرده بود... بی‌جا نبود تعریف علی از خانواده‌اش که چه قدر گرم او را بدرقه کرده بودند. من البته کماکان اعتقادِ راسخ دارم که در سفرِ هوایی اجلم سر نمی‌رسد. راستش آن قدر با آن بونانزاهای قارقارکِ قلعه‌مرغی که در موتورس به دلیل تحریم آمریکا، فیلترِ روغنِ لندرور می‌بستند، فرود اضطراری زده‌ام که مطمئنم حضرت قابض‌الارواح توی هواکاری به کار ما ندارد، وگرنه در کمال تأسف باید

گفت که حضرتش فرصت‌های بسیار خوب و نادری را از دست داده است...

هوایمای ۷۴۷ باری بود و پنجره نداشت. برای همین آدم از بیرون نمی‌توانست درونش را تصور کند... وارد که شدیم برق گرفت‌مان. یک لوله‌ی دراز و قطور - شبیه لوله‌های خطوط انتقال نفت. تونل دراز آلومینیمی به قطر حدود ۸ متر و طول، به اندازه‌ی ۷۰-۸۰ متر. بدون پنجره. بدون پاراوان‌های بین راه. از همان جلو ته هوایم معلوم بود. جلو یک‌سری خانم چادری نشسته بودند و عقب هم کلی جوان. راه افتادیم به سمت ته هوایم. جایی که به نظر چند ردیف خالی می‌آمد. راه‌رو به دلیل وجود ریل‌های حمل پالت بسیار پستی و بلندی داشت و تا می‌خواستی به سرنشینان نگاه کنی، پایت به چیزی گیر می‌کرد. نوری‌زاد خندید و به جعفریان گفت، ردیف‌های آخر مطمئن‌تر است. چون همیشه برای سرنشینان یک هوایم سانحه اتفاق می‌افتد، هیچ‌وقت اسم ته‌نشین‌های هوایم را کسی در خبر نشنیده است. جعفریان هم دستش پر است از خاطره. در همان فاصله‌ی چند دقیقه‌ای که پنجاه - شصت ردیف صندلی را طی کردیم، برای‌مان تعریف کرد که در یکی از سفرهایش در افغانستان، در پشت آنتونف روسی ناگهان به دلیل نقص فنی باز شده است و دو افغانی که در ردیف آخر نشسته بودند، پرت شده‌اند در آسمان هندوکش! «به هندوکش بزم، قرآن بخوانم، برای مردم افغان بخوانم» این هم به جای دعای سفر...

ته هواپیما جاگیر شدیم. در ردیف پنج نفره‌ای گرمی نشست و جعفریان که سردبیر و نویسنده بودند و صاحب روابط حسنه‌ی غیرافلاطونی، کنارشان هم عبدالحسینی که هنوز با کسی حرف نمی‌زد و نوری‌زاد و دست‌یارش. من و علی هم رفتیم دو سه ردیف عقب‌تر ولو شدیم. از جایی که ما نشسته بودیم هواپیما خیلی دیدنی بود. یک دالانِ دراز بی‌نور. روی سقف با سیم‌های دو رشته‌ای معمولی سیم‌کشی شده بود و نوار چسبِ برقی مشکی، فراوان چسبانده بودند، لامپ‌هایی هم البته آویزان. برای سیستم تهویه هم رفته بودند از بازار یک لوله‌ی پلیکای ۸ برای اوایل مسیر و ۶ اینچ برای ته هواپیما آورده بودند و متر به متر تویش سوراخ زده بودند که هوا به سرنشینان برسد. حتا در مخیله‌ی طراحان بویینگ هم لوله‌ی پلیکا نمی‌گنجیده است!

ای - پی - یو جدا شد و هواپیما روی تاکسی وی شروع کرد به تاکسی کردن. علی به جلو اشاره کرد. طبقه‌ی بالا که کابین ۷۴۷ آن جاست با یک نردبان فلزی به طبقه‌ی اول وصل شده بود. تا چشم کار می‌کرد همه جوان بودند، بروبچه‌هایی ریشو و حزب‌اللهی. مثل هر جمع جوانانه‌ی دیگری پرت و پلا می‌گفتند. یکی می‌گفت: «زمینی می‌رود تا زاهدان.» دیگری می‌گفت: «الان رسیدیم شاه‌عبدالعظیم. عوارضی را رد کردیم.» آن یکی فریاد می‌زد: «برویم پایین هل بدهیم.» هواپیما رسید سر باند. آماده‌ی تیک‌آف. کلی آدم جمع شده بودند، کنار تک‌پنجره‌ای که روی در عقب بود و یکی هم گزارش لحظه به لحظه می‌داد. مهمان‌دار که یک سروان جاافتاده بود اصلاً خودش را

سبک نکرد که بگوید سر جای تان بنشینید، یا کمر بندهاتان را ببندید. کسی گوشش بده کار نبود. سروان هم خودش را سرگرم کرده بود به شمردن مسافران. «سروان! برو آخر پاییز بیا!»

چرخ هواپیما که از زمین کنده شد، همه صلوات فرستادند. با علی رفته بودیم تو نخ جمعیت. پسر تپلی بود دو سه ردیف جلوتر از ما، که کاپشن چرم داشت و یک بند پرتوپلا می گفت: «الان از روی میدان کشتارگاه رد شدیم. بو کن! راستی اینها بال دارند یا فقط سینه هست؟ سروان بگو قم برای سوهان نگه دارد...»

رفقاییش هم کم آورده بودند. احمد تپل صدایش می زدند.

علی از جا بلند شد و از پشت هواپیما، از این دالان دراز عکسی گرفت. نور فلاش را چند نفری متوجه شدند. اولی عبدالحسینی بود که از خلسه درآمد. برگشت و چپ چپ نگاه کرد. خیال کردم الان است که دوربینش را در بیاورد و از این نما تصویری بگیرد. اما انگار نه انگار. زیر لب چیزی گفت شبیه به "حیف فیلم" و دوباره سرش را انداخت پایین...

واقعیت آن است که همه چیز مطبوع و خوب بود، اما من بدجوری حالم گرفته شده بود. این همه جوان با لباس شخصی. بی راه نیست که می گویند از تهران آدم می آورند که استقبال را شلوغش کنند. جای رفیق شفیقم خالی که سرم داد بکشد: «دیدی قطار - قطار، اتوبوس - اتوبوس بسیجی می آورند برای شعار دادن. دیدی یا نه؟» تازه او از هواپیما خبر نداشت! حالم گرفته شده بود ناجور. ما از چی دفاع



دوره ۸  
 ناشر نمونه  
 کشور  
 سال های  
 ۷۴، ۷۲  
 ۷۹، ۷۸  
 ۸۴، ۸۳  
 ۹۱ و ۸۸



این عکس قصه قشنگی دارد. رفتیم خدمت آقا و همین جور که مشغول کار بودند، قرار شد که عکس بگیریم. داشتند چیزی می خواندند. چند تا عکس گرفتم، اما راضی نشدم. عاقبت دل به دریا زدم و گفتم، آقا! این عکس هایی که ما از شما گرفتیم، همه اش اشداء علی الکفار می شود، برای مصرف داخلی اجازه بدهید یک عکس رحماء بینهم هم بیاندازیم! آقا سر بلند کردند و خندیدند و ما هم این عکس را انداختیم!

سیاست معاصر - ۱



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی، تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه  
 خیابان فجر رازی، خیابان شهیدای ژاندارمری (مخمس)، شماره ۹۰  
 کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۴۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵  
 تلفن: ۶۶۳۰۳۳۱۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۶۳-۲۲۶۲

ISBN 13-978-964-417-706-4



9 789644 177064